

پدرم دل‌واپس آینده‌ی خواهرم است، اما حتی یک‌بار هم اتفاق نیفتاده که با هم به کافی شاپ بروند، در خیابان قدم بزنند و گاهی بلند بلند بخندند.

خواهرم نگران فشار کاری پدرم است، اما حتی یک‌بار هم نشده که خواسته‌هایش را به تعویق بیندازد تا پدر برای مدتی احساس آرامش کند.

مادرم با فکر خوشبختی من خوابش نمی‌برد. اما حتی یک‌بار هم نشده که با من در مورد خوشبختی‌ام صحبت کند و بپرسد: فرزندم چه چیزی تو را خوشحال می‌کند؟

من با فکر رنج و سختی مادرم از خواب بیدار می‌شوم. اما حتی یک‌بار هم نشده که دستش را بگیرم، با او به سینما بروم، با هم تخمه بشکنیم، فیلم ببینیم و کمی به او آرامش بدهم.

ما از نسل آدم‌های بلا تکلیف هستیم. از یک‌طرف در خلوت خود، دلمان برای این و آن تنگ می‌شود، از طرف دیگر، وقتی به هم می‌رسیم، انگار نیرویی نامرئی، فراتر از ما وجود دارد که دهانمان را بسته تا مبادا چیزی در مورد دل‌تنگی‌مان بگوییم!

تکلیفمان را با خودمان روشن نمی‌کنیم. یکدیگر را دوست می‌داریم اما آنقدر شهامت نداریم که دوست‌داشتن‌مان را ابراز کنیم!